

بازخوانی ادبیات
● محمود دولت آبادی

حکایت در کارایی زنان روایت خواجه نظام الملک

بدیهی است خواست من از برگزیدن این حکایت به شناسایی در آوردن سیمای زن، در بجامانده ادبیاتی است که از پیشینیان به ما رسیده است و کوشش تا چنین چیزهایی را در پر توروشنایی این زمان و ایستائیدن که به یاد آید در آن کشاکش های بی امان قدرتمنداری پدرسالارستی، همواره بوده اندزنانی آراسته به ارزش هایی که بنا به باورهای مردمانه نمی توانند و نمی بایست جایی در تاریخ، بویژه در ادبیات داشته باشند. اما با اندکی مدارا و امل در همین بجامانده های ادبیات پیشین ما از چپاول قاطرچیان و قداره بندهای تاریخی، می توانم باریک بشویم در لابلای اوراق کهنسال خود و بازیابیم چهره هایی از زن را که اقبال یافته تا از برخی توانایی های خود در سربندهایی کوتاه بهره بگیرند و قضا را دست به کردارهایی بزنند که جز از توان و نرمش و چربدستی ایشان نشاید یا بگویم که نمی شایست.

می دانیم و پیش از این نوشته ام که خواجه بزرگ، نظام الملک وزیر، همه حکایات خود را در موضوعات گوناگون از آن جهت به قلم می آورد و احتمالاً برای منکشاہ سلجوقی می خواند تا پدیه های باورمندی های خود را سفت و استوارتر بنماید در مقام دومین مرد قدرتمند و نخستین مرد تدبیر در منکداری. در این حکایت نیز هدف وی باز گفت قواعد و اصول است در حوزه بخشش های نابسنجیده القاب زاید به بر دیکان ملک سلجوق و ترکان خاتون که خود قدرت قاهری بود که پایه سوم هرم قدرت شمرده می شد در دستگاه ترکان سلجوق.

در این معنا نیز قصد خواجه آن است تا به شاه بفهماند لقب بخشیدن به نزدیکان، به مفهوم درهم ریختن تناسب های آن طبقه بندی کاست و آراهی است که در آغاز از دربار تیسفون می آید و به درک و دریافت خواجه، هر درباری می بایست از درهم شدن آن پرهیز کند؛ و چنان شده است دربار سلجوقیان که خواجه به تسخر و اعتراض می آورد که «اگر امروزه کسی راهفت یاده لقب کم نویسند، خشم همی گیر دو می آزارد...» و در این باره القاب را در سه دسته معدود می کند:

الف: شاهان

ب: علمای دین

پ: عمیدان و مستوفیان و متصرفان

و غرض بر نهادن لقب را منظور باز شناساندن چهره های شاخص از یکدیگر می داند و جهت اهمیت بخشیدن به لقب که اهدایی شاه یا خلیفه است، حکایتی نقل می کند از سلطان محمود غزنوی که با آن همه فتوحات و کشتار به خدمت نیات خلیفه وقت، دومین لقب خود را از خلیفه القادر بالله با هزار تمهید و سرانجام با تهدید به چنگ توانستی آورد.



اما در نقل و برداشت ما از این حکایت، غرض متفاوت است با آنچه منظور خواجه بوده؛ و بیشتر متوجه آن تمهید هسیم جهت بدست آوردن لقب (که خود داستانی دلنشین است)، و نه در اهمیت لقب؛ که انگیزهٔ من افسون قصه است و آن به دو معناست و نخست وجه روایی - داستانی حکایت است و دیگر آن که قهرمان هوشمند و جسور حکایت، زنی است ترک زاده در کوشک محمودی و آراسته به همهٔ فضایل کمیاب در یکی از اوج‌های تعصب پدرسالار، یعنی عهد غزنوی - آن هم دورهٔ حکومت خود امیر محمود که از سرق تا به غرب رازیر سیطره تیغ محمود غازی (جنگجو) و دین القادر بالله درآورد. زنی که می‌توانست با امیر غازی غزنوی همگویی و همشغو باشد، زنی ترک زاده، نویسنده و خواننده و زبان‌دان و شیرین سخن که پیش سلطان محمود دفترها و حکایات پارسی خواندی، و سخت گستاخ بودی!

بنابراین، نظر از نقل این حکایت نگاه به شخصیت زن و توانایی‌های او دارد در کارایی و کاردانی و جسارت و چرب‌زبانی وی، گیرم در خدمت آرزوی امیر غزنوی قرار می‌گیرد تا مگر به نشان دومین لقب هم از دست خلیفه القادر مفتخر شود یا نشود! امیری که نخستین کس بود بعد از اسلاء تا خود را سلطان نامید، پس این حکایت یک زن است که می‌توان نمونه‌های - البته - تم‌یاب دیگری هم از کارایی و جسارت و دانایی زن در متون کلاسیک ما جست و یافت، چه در ادبیات اسطوره‌ای چه تاریخی چه ادبیات عرفانی و... هزار و یک شب که خود البته یک استثناء در تمام تاریخ ادبیات عالم است، اثری که زن محور همه آن قصه‌های دلنشین است؛ از راوی حکایات گرفته تا شخصیت‌های جسور و عاشقان بی پروای پرده سرهای شاه‌پدر و آن همه بند و پای بست‌ها که آنان از آن بندها می‌گریزند به طلب آنچه می‌آرزویند پیچیده در پر و هم‌ترین و خیال‌انگیزترین سفرها و آزمون‌های پرافت و خیز که پندار از آن‌ها برتواند گذشت.

نمونه‌های دیگر اما... از جمله در جسارت و اعتماد به نفس و سخن برهنه گفتن برابر سلطان، حکایت دیگری است از زن. چه در اساطیر همچون منیره که رودروی پدر - افراسیاب - می‌ایستد به تاوان عشق بی‌زن و تحمل همهٔ عذاب‌های یار به تن و روان خود. یا... نیز زنی ساده که ناپاره از دست هیچ تکینی و حکمرانی نمی‌ستاند، خود کار می‌ورزد و چون او را با «جمده کاروان» به رباط دیر گچی، دزدان کالا بردند... این زن پیش سلطان محمود رفت و تظلم کرد و گفت: دزدان کالای من، به (در محل) دیر گچی برده‌اند. کالای من از ایشان بازستان و یا تاوان کالای من بده!

محمود گفت «دیر گچی کجا باشد؟»

زن گفت «ولایت چندان گیر که بدانی که چه داری و به حق آن‌رسی و نگاه توانی داشت!»

محمود گفت «راست می‌گویی و لیکن...»

باری... این خود حکایت شیرین دیگری است با هدف کشورداری که ما پاره‌ای از آن بر گرفته و اینجا آوردیم هم در خصایل زن، و می‌توان نیز باز هم برگرفت حکایاتی در همین مضمون یا به دیگر مضامین و نگاهی دیگر که البته جایی به درست و جای جایی هم به نادرست در داوری‌های جزئی نسبت به زن که همه ریشه‌ی واحد دارند و اینجا مجال ذکر و نقل بسیط نیست مگر به اشاره بیاورم قدرت روحی - روانی خواهر سلطان محمود را در جانب‌داری جسورانهٔ او از امیر



مسعود پس مرگ پدر وی محمود که مسعود به قصد فرو گرفتن عراق به ری و سپاهان بود و شده بود تا بغداد فرا چنگ آورد و خود حکم براند به حکم محمودی. یا درس آموزی خانواده حسنگ وزیر از بوسهل زوزنی در کوشایی بهره جستن سرپوشان ز دانش. همچنین اشاره کنم به کنیز قاضی ساعد، سپاهسالار محمودی که مستانگی وی چهارشنبه - روز پیاپی بود و از پدریان بود و به وقت امیر مسعود نامه های سلطان را به برکت سواد خواندن و نوشتن همان کنیز درمی یافت و پاسخ می داد.

□ باری... خواه نظام با وجود نگاه تعصب آلود خود به زن که همه ناشی می شود از آمیزه های پانین عمر ساسانیان و تجربه دخالت های زنان سلجوق در امر ملک داری، توانسته است پلک فرو بندد بر چنان زنانی هم که مادر این حکایت نمونه ای از ایشان بر گرفته و باز می گویم شان. اما نظر خواه درباره زن، از زمره اعیان و درباریان همان است که قصه می کند از قول بزرگمهر حکیم که چون از او پرسیدند چه شد که خاندان ملوک ساسان در هم فرو ریخت، بزرگمهر پاسخ می گوید: «سبب دو چیز بود: یکی آنکه آل ساسان بر کارهای بزرگ کارداران خرد و نادان گماشتند، و دیگر آن که دانش و اهل دانش را دشمن داشتندی - و می آورد که - سرو کار من با زنان و کودکان افتاد، و این هر دو را خرد و دانش نباشد، و هر گاه که کار پادشاهی با زنان و کودکان افتد، بدان که پادشاهی از آن خانه بخواد رفت!» و خواه آن چه در مذمت زنان آورده است از آدم و حوا تا نقل شاهان و وزیران و خلفا و حتی از زبان قهرمانان اسطوره ای ایران - نمودار آن کیخسرو و یاسیاوش - همه یکسره اشارت مستقیم دارند به دخالت های زنان - خاتون های دربار آن سلجوق، و این معناراسر انجام هم در یک مورد عبارت می کند و به عیان می آورد که خاندان آل سلجوق هم بدان سر نوشت دچار خواهند آمد که آل ساسان باشد تا به وقتی دیگر با نقل حکایتی دیگر که قصه ای خواندنی و خیال انگیز با داد از نقش و ظرفیت زن، بیاورم - نیز بیشتر که البته بد نیست باز شناسی نگاه سنتی پدرسالار نسبت به زن با مثال ها و مستندات بیشتر برای آشکارا بازیافتن این نگاه و نظر که از دیر باز در فرهنگ ما ایرانیان - قبل و بعد از اسلام - چه مایه ریشه های کهن یا سست پایه دارند. کاری که یاری خواهد رسانید به ما جهت بیشتر شناختن جنبه های گوناگون زن و زن بودن در فرهنگ ایران؛ و چنانچه گفته محور آن، حکایتی خواندنی دیگر □

زن زیرک

سلطان محمود، چون به سلطانی بنشست، از امیرالمؤمنین القادر بالله لقب خواست. او را یمین الدوله لقب نشندند. و چون محمود ولایت نیمروز و خراسان بگرفت، و در هندوستان چندان شهرها و ولایت ها بگرفت که اندازه نبود، تا سومات برفت و منات [زرینه و جواهرات و سنگ های قیمتی که آراسته بود به بت منات] را بیاورد، و سمرقند و خوارزم بگرفت، و به کوهستان عراق آمد و ری و اصفهان و همدان و طبرستان

بگرفت، به امیرالمؤمنین رسول فرستاد با هدیه و خدمت بسیر، و از او زیادت القاب خواست. اجابت نکردند. و گویند زیادت از ده بار رسول می فرستاد با خدمت ها، هیچ سود نداشت. و خاقان سمرقند را [خایفه] سه لقب داده بود [پیش تر] ظهیر الدوله، معین خلیفه الله، ملک الشرق و الصین [چین] او محمود را از آن غیرت می آمد. دیگر باره رسول فرستاد و گفت «چندین فتح ها که در بلاد کفر کردم و عز اسلام در هندوستان

کنی که کم دانان کنند.»

محمود چون سخن بر این جمله شنید، اندر ماند! زنی بود ترک زاده و نویسنده و خواننده و زیان‌دان و شیرین سخن، و پیوسته در سرای حرم محمود آمدی و با محمود سخن گفتی و طیبیت و بازی کردی و پیش او دفترها و حکایات پارسی خواندی، و سخت گستاخ بود.

روزی پیش محمود نشسته بود و طیبیتی می‌کرد. محمود گفت: «هر چند جهد می‌کنم تا خلیفه لقب من بیفزاید، نمی‌افزاید، و خاقان که مسخر من است از خلیفه چندین لقب دارد و من یکی دارم. کسی بایستی که آن عهدنامه خلیفه که به خاقان فرستاده است از خزانه او بدزدیدی و یا به وجهی به دست آوردی و پیش من آوردی، از آن پس هر چه بر من حکم کردی من بدادمی.»

این زن گفت «ای خداوند، من بروم و آن نبشته بیاورم ولیکن هر چه در خواهم، باید که بدهی!» گفت «بدهم!»

گفت «من مالی ندارم چندان که فدا کنم و مراد خداوند به حاصل آرم. اگر از خزینه، بنده را معاونت کنند، بنده یا جان در سر این کار کند یا مراد خداوند حاصل آرد.»

گفت «در خواه.»

پس هر چه درخواست، از مال و خواسته و جواهر و جامه و چهارپای و طرایف و برگ و ساز راه، همه بدادند.

و این زن پس‌رکی داشت چهارده ساله، به مردیش داده بود ادب همی آموخت، او را با خویشتن ببرد؛ و از غزنین به کاشغر شد و چند غلام ترک و کنیزک خرید؛ و هر چه از ختا و ولایت چین آوردند از طرایف و مشک و حریر و ظروف و مانند این، بسیاری بخرد؛ و در صحبت بازرگانان به اوزگند آمد و از آنجا به شهر سمرقند آمد.

... و بعد از سه روز برخاست و به سلام خاتون [سمرقند] شد. کنیزکی ترک، سخت نیکو، با بسیار چیز از طرایف چین و ختا پیش خاتون کشید و چنین

و خراسان و عراق مرا مسلم شد و ما را از النهر بگرفتم و به نام تو شمشیر می‌زنم، و خاقان که امروز از مطیعان و نشان‌دگان من است او را سه لقب است، و من بنده را یکی با چندین خدمت و هواخواهی! «جواب داد که «لقب تشریفی باشد مرد را که بدان شرف او بیفزاید و بدان لقب جهانیان او را بشناسند؛ و بدانند که مردم را نام باشد که آن مادر و پدر نهند، و کنیت باشد که آن، خویشتن را مرد [بر خود] نهد، و لقب باشد که آن پادشاه دهد، و هر چه زیادت، از این سه باشد حشو و مخرقه [شرمساری- تیرگی- کذب- نیرنگ] بود، هیچ خردمند بر خویشتن مخرقه و محال روا ندارد. چون خرد باشد او را به نام خوانند، از آن رضای پدر او را حاصل آید که آن نام ایشان اختیار کرده باشند او را؛ و چون مرد شود و نیک از بد بداند، از سر عقل و دانش، خویش خویشتن را کنیتی گیرند، چنانکه گفته‌اند. الکنی بالمنی [کنیه‌ها از آرزوهاست]. پس مردمان او را از جهت بزرگداشت او بدان کنیت خواندن گیرند تا او بدان خرم می‌باشد.

پس چون شایستگی و هنری پایدار پدیدار آید از او در ملک و ملت، پادشاه او را به اندازه او، بر سپیل تشریف، لقبی به ارزانی دارد تا او را از میان اقران او پدیدار آورد و بر ایشان تفضلی نهد. پس اینکه پادشاه و یا خلیفه او را لقب دهد بهتر از آنکه مادر و پدرش داده باشند و از آنکه او خویشتن را گوید. پس مردمان از جهت بزرگی و جاه و رفعت او، او را بدان نام خوانند که پادشاه داد، و آن لقب است. چون از این هر سه در گذشت، هر لقی که بشد ضایع بود. و خاقان کم دانش است و ترک است، صاحب طرف است، و التماس او را از جهت کم دانی و ناموس او را وفا کردیم. [اما] تو از هر دانش آگاهی و به ما نزدیکی. نیت و اعتقاد ما نیکوتر از آن است در حق تو، و اعتماد ما صافی تر از آن است در معنی تو و دیانت تو که تو از ما چیزی در خواهی که به زبان مردمان برود و در کتاب مسطور باشد و همان توقع

کنم چنانکه دل تو خواهد، و نگذارم که از پیش من
یک زمان غایب گردی. و خاقان را بگویم تا هر چه
تو را به کار باید و درخراست بود، وفا کند.»

خاتون را خدمت کرد و گفت

«اکنون خداوند من تویی، و من کسی دیگر را
نشناسم، می باید که بنده را پیش خاقان اجل
پایمردی کنی و پیش او بری و حال بنده بازنمایی،
تا بنده سخن خداوند خاقان نیز بشنود.»

گفت «هر وقت که رغبت کنی من تو را پیش برم.»
گفت «فردا بدین کار به خدمت می آیم.»

گفت «سخت صواب آید.»

دیگر روز به سرای خاتون شد. چون خاقان از بارگاه
برخواست و در سرای پیش خاتون شد، خاتون
احوال او با خاقان بگفت. او را فرمود تا پیش خاقان
آوردند. خاقان را خدمت کرد و غلامی ترک و اسبی
نیکو و از هر گونه طرایف پیش او کشید و گفت:

«بنده اندکی حال خویش با خاتون گفته است؛ در
جمله چون شوهر بنده فرمان یافت - بقای خداوند
باد - هر چه بابت ختا بود انباز [شریک] او گفت «باز
پس نشاید برد.» او خود را به جانب ختا برد، و چیزی
که بماند بعضی خان چین برگرفت و بعضی به خان
کاشغر دادیم و در راه خرج کردیم. و در جمله، بنده
مانده است با پیرایه ای چند و چهارپایی چند معدود
و این یتیم! اگر [مگر] خاقان اجل بنده را به پرستاری
پذیرد، چنانکه خاتون بزرگوار پذیرفت، تا بنده
باقی عمر در این خدمت بزرگ به سر برد.»

خاقان فراوان نیکویی گشت و پذیرفتاری کرد. و بعد
از آن، هر دو - سه روز که پیش خاتون رفتی، جفتی
انگشتی لعل یا فیروزه ای یا مقنعی قصب و یا چیزی
از طرایف قیمتی پیش خاتون نهادی و حکایت‌ها
و افسانه‌های خوش گفستی. بدان چربگویی‌ها
و شیرین سخن‌ها و افسانه‌ها، خاتون خاقان را چنان
کرد که یک روزی او نشکفتی [شکیبایی توانستی]
و در شرم و خجلت او افتاده بودند، و هر چه بر او
عرض کردند. از دیه و ضیعت خاص، پذیرفتی.

گفت که «شویی داشتیم بازرگان، در جهان می گشتی
و مرا با خود می گرداندی و قصد ختا داشت؛ چون
به ختن رسید، فرمان یافت. من باز گشتم و به کاشغر
آمدم و خدمتی پیش خان کاشغر بردم و خاتون او را
دیدم و گفتم:

«شوی من از خدمتکاران خاقان اجل بود و من
پرستار خاتون خاقانم، مرا آزاد کردند و به زنی بدو
دادند، و این پسرک از او [خدمتکار خاقان] دارم،
و اکنون او را [مرد را] به ختن فرمان حق در رسید،
و این قدر چیزکی که از او مانده است سرمایه ای
است که او را خاتون و خاقان اجل داده است. اکنون
از عدل و بزرگی خاقان اجل چشم می دارم که دست
عنایت بر سر بنده و این یتیمک دارد، و ما را در
صحبتی نیک به جانب اوزگند و سمرقند گسیل
فرماید کردن، تا نیکوگویی و ثناگویی تو باشیم و تا
زنده باشیم دعاگویی تو گردیم...»

خاتون مرا نیکوییها گفت و خان همچنین.
هر دو ما را بستودند، و ما را بدرقه دادند، و نامه به
خان اوزگند نوشتند تا ما را نیکو دارد و در صحبت
نیک به جانب سمرقند گسیل کند. و اکنون به دولت
و حشمت شما خویشتن به سمرقند افکندم؛ و امروز
در همه جهان آن عدل و انصاف نیست که
اینجاست؛ و شوهرم پیوسته گفستی که «اگر من به
سمرقند رسم هرگز از آن شهر بیرون نیام.» مرا نام
و آوازه شما از آنجا، اینجا آورده است. اگر
مصحلت بینید که مرا پذیرید و دست عنایت
و خداوندی بر سر من دارید، تا من اینجا دل فرونهم
و پیرایه ای که دارم بفروشم و سرای و، ضیعت
[ملک و مال و سرای] بخرم بدان مقدار که از آنجا
قوتی برحیزد؛ و خدمت شما می کنم و این پسرک
رامی پرورم، و امید دارم که به برکات شما، خدای،
عزوجل، او را نیکبخت گرداند.»

خاتون [سمرقند] گفت «هیچ دل مشغول مدار.
هر چه ممکن گردد از نیکویی و تیمارداشت در حق
تو دریغ ندارم. و من تو را سرای و نانپاره ای پدیدار

گفت: «شما دانید که من در همه جهان پسرکی دارم و دل در او بسته‌ام و او را همی پرورم و قرآن همه آموخته است و به ادبش داده‌ام تا ادبش همی آموزد و رساله‌های تازی و پارسی همی خواند. امید چنان است که به دولت خداوندان نیکبخت گردد. پس از نامه‌ی خدای و رسول هیچ نامه‌ای در روی زمین بزرگوارتر از نامه‌ی امیرالمؤمنین نباشد که به پادشاهان فرستد، و آن دبیر که آن نامه نویسد فاضلتر از همه‌ی دبیران باشد و آن لفظ و معنی که در آنجا یاد کند بهترین سخنان باشد.

اگر رای خداوندان باشد، آن نامه را، که عهدنامه‌ی خلیفه خوانند، سه چهار روزه به بنده ارزانی دارند تا این کودک بنده آن را چندبار بر ادیب فرو خواند، گراز آن همه، پنج لفظ یاد گیرد بسیار باشد، بود که از برکات آن نیکبخت گردد.»

خاقان و خاتون گفتند: «این چه حاجت باشد که تو از ما خواستی! چرا شهری و ناحیتی نخواستی تا به تو

بخشیدیم؟ تا این مدت چیزی نخواستی و اکنون که خواستی چیزی التماس کردی که در خزانه‌ی ما چنان چون آن، پنجاه نهاده است و در زیر گرد و خاک می‌پوسد. چه خطر باشد کاغذ پاره‌ای را؟ همه‌ی نامه‌ها اگر خواهی به تو بخشیم.»

زن گفت «مرا این یک نامه که خلیفه فرستاده است تمام باشد.»

خادمی را فرمودند تا با او به خزانه رود و هر کدام نامه که او خواهد، او را دهند.

پس به خزانه شد و آن عهدنامه بستد و به خانه آورد. دیگر روز اسپان را فرمود تا زین کردند و استران را

و هر چند روز، از این سرای که او را فرود آورده بودند برنشستی و به دیه‌ها رفتی سه فرسنگ و چهار فرسنگ و پنج فرسنگی شهر که «من ضیعتی می‌خرم.» سه - چهار روز آنجا بودی و عیبی بکردی و عذری بنهادی و نخریدی و باز شهر آمدی.

... چون خاتون و خاقان به طلب او فرستادندی که «چرا پای باز گرفته است و به نزدیک ما نمی‌آید؟» گفتندی «ملکی می‌خرد به فلان دیه. امروز دو سه روز است تا برفته است.» خاتون و خاقان خرم شدند، و گفتندی «دل اینجا بنهاد.»

و هم بر این گونه مدت شش ماه پیش خدمت ایشان می‌بود، و چند دفعه خاتون او [خاقان] زن را گفت که «خاقان پیوسته با من می‌گوید که هر وقت که او را می‌بینم شرمسار می‌شوم، و، چندین خدمت که ما را می‌کند و هر چند روزی ضرایفی پیش ما می‌آورد و هر چه بر او عرضه می‌کنیم هم نمی‌پذیرد؛ و من هرگز زنی بدین نیکی ندیده‌ام. [و مانده است که] آخر چه باید کرد ما را با او؛ و من نیز هزار بار شرمسارترم از او.»

او [زن زیرک] گفتی «هیچ نعمتی مرا بهتر از دیدار خداوندان نیست - که خدای - عزوجل، روزی کرده است؛ و چون مرا حاجتی باید، خواهم و گستاخی کنم.» و... هم در آن میانه اسپان را فربه می‌کرد؛ و چیزی که داشت از زر و جواهر و فرش و حامه، پنهان به بازرگانی دادی که از سمرقند به غزنین می‌آمدی به بازرگانی؛ و پنج مرد سوار را با پنج اسپ نیک، سوی راه بلخ و ترمذ بفرستادی و گفتی «خواهم که هر سواری با اسبی به منزلی مقام کند تا رسیدن من!» پس پیش خاتون شد، چنانکه خاقان با خاتون نشسته بود، و هر دو را ثنا گفت و بسیاری ایشان را بستود. پس گفت: «امروز حاجتی آورده‌ام، ندانم گویم و در خواهم یا نه؟!»

خاتون گفت: «عجب چیزی می‌شنو. از تو! بایستی تا این غایت [زمان - مدت] صد التماس تو را ما وفا کرده بودیم. بر گوی تا چه داری؟»

و تاج سر خویش شناسد و در خانه عزیزتر جایگاهی نهد. [اما] با چند بندگی و توقع [خدمت‌هایی چندان و التماس‌ها که کرده‌ام] القاب از بنده دریغ می‌دارد و کسانی را که ایشان قدر فرمانهای او و تشریفی را که دهد نشناسند و بر مثال او این استخفاف کنند و لقب‌ها را که ارزانی دارد چنین خوار دارند، ایشان را لقب دهد!

چون این عالم به بغداد [شد] و خدمت‌ها برسانید و نوشته‌ها بداد، خلیفه را سخت عجب آمد و به خاقان نامه عتاب فرمود نبستن. و [با وجود این] رسول محمود شش ماه بر در سرای خلیفه بماند و قصه‌ها درون می‌فرستاد و از جهت محمود لقب می‌خواست، جوابی شافی نمی‌یافت. تا روزی فتویٰ نبشت که:

«اگر پادشاهی در اطراف عالم پدید آید و از جهت عز اسلام شمشیر زند و با کافران و مشرکان که دشمن خدای تعالی، و رسول او اند حرب کند و بتکده‌ها را مسجد کند و دار کفر را دار اسلام گرداند، و امیر المؤمنین از او دور دست افتاده باشد، و آب‌های عظیم و کوه‌های بلند و بیابان‌های مخوف در میان باشد، - و حال‌هایی که حادث شود به هر وقت نتواند نمود [نمودار و بیان کرد] و التماس‌های پادشاه از او وفا نشود، شاید که شریفی را به نیات او بشناسد و بدو اقتدا کند یا نه؟» و این فتویٰ به یکی داد تا ببرد و به دست قاضی القضاة بغداد داد. قاضی فرو خواند، گفت «شاید!» عالم نسختی از این فتویٰ برداشت و در میان قصه‌ای نهاد که در آن قصه نوشته بود که:

«مقام بنده در آن گشت؟ و محمود به صد هزار بندگی و خدمت لقبی چند التماس می‌کند، خداوند جهان از او دریغ می‌دارد و امید ملک‌غازی [جنگ ورز] را وفا نمی‌فرماید کرد و بدین قدر با او مضایقت می‌رود. اگر محمود، بعد از این، بر حکم این فتویٰ و رحمتی که از شرع یافت، به خط قاضی القضاة بغداد، کار کند، معذور باشد!»

بار بر نهادند و آوازه در افگند که «به فلان دیه می‌شوم به ملک خریدن، و یک هفته آنجا خواهم بود.» و راست براند و بدان دیه شدند. و پیش از این گشاده‌نامه‌ای بسته بود از خاقان که «در همه ولایت سمرقند و بخارا، هر کجا این زن و کسان اورسند و ملکی خرند و ضیاعی سازند و مقامی کنند، حرمت ایشان به واجبی نگه‌دارند و عزیز دارند او را گماشتگان در عمال و رؤسا، و هر یاری [ایی] که ممکن گردد دریغ ندارند و هر چه در خواهند مبدول دارند و نزل دهند.»

پس... نیم‌شبی از آن ده کوچ کرد و از شهر گش سه فرسنگ بگذشت و به پنج روز به ترمذ آمد، و هر کجا حاجت افتاد گشاده‌نامه [خاقان] عرضه می‌کرد و بر اسپان آسوده می‌نشست؛ و تا از جیحون نگذشت و به بلخ نیامد خاقان را خبر نبود از رفتن آن زن، و از جهت عهدنامه اندیشه بیشتر بر دل او نشست.

این زن از بلخ به غزنین رفت و آن عهدنامه پیش سلطان محمود برد. و محمود آن نامه بر دست مردی عالم و مناظر، با خدمت‌های بسیار به امیر المؤمنین القادر بالله فرستاد، و خدس نبشته بود و در آنجا یاد کرده که «خدمتکاری از آن بنده در بازار سمرقند می‌گشت، به مسجدی رسید که مؤدب کتاب می‌داشت و کودک را چیزی می‌آموخت. نامه امیر المؤمنین را دید در دست کودک خرد؛ از خواری و بی‌قدری که بود این کودک از این سو می‌کشید و آن کودک از آن سو می‌کشید و در خاک می‌غلنائیدند. او [خدمتکار بنده نامه] بشناخت و بر آن نامه رحمتش آمد و قدری مویز بیاورد و بدان کودک داد و آن نامه به نرخ کاغذ پست از ایشان بستند و بخرید و به غزنین آورد و پیش بنده نهاد، [و افزود] و بنده پیش خداوند جهان فرستاد...» نیز به تاکید و سماجت محمودی قید کرد که:

«بنده را با همه هواخواهی و خدمت، اگر فرمایی و القابی ارزانی داری، عزیز تر از بینایی خویش دارد

سیف الدوله، حسام الدوله، ظهیر الدوله، جمال الدوله، شمس الدوله و مانند این. و عمید و عاملان و متصرفان نیک را به «مُلک» باز بسته‌اند، چون عمید المُلک، نظام المُلک، کمال المُلک، شرف المُلک، شمس المُلک و مانند این. و عادت نرفته بود هرگز که امرای ترک لقب خواجگان بر خویشان نهند. لقب «دین» و «اسلام» علما را، و «دولت» امرا را، و «مُلک» خواجگان را. و بیرون از این، هر که دین و اسلام در لقب خویش ارد، رخصت ندهند و مالش فرمایند تا دیگران عبرت گیرند.

غرض لقب بیشتر آن است تا مرد را بدان لقب بشناسند. به مثل در مجلسی و یا در مجمعی صد کس نشست باشند، و از آن جمله ده تن محمد نام باشند. یکی آواز دهد که «ای محمد» هر ده محمد را «لیک» باید گفت، چه، هر کس پندارد که او را می‌خوانند. و چون یک محمد را لقب «مختص» کنند و یکی را «موفق» و یکی را «کامل» و یکی را «کافی» و یکی را «رشید» و مانند این، چون از میان محفل یکی را گویند «ای کامل»، یا «ای موفق»، آن محمد نام، در وقت داند که او را می‌گویند.

و گذشت [بیرون از] از وزیر و طغرابی و مستوفی و عارض سلطان و عمید بغداد و عمید خراسان و عمید خوارزم نباید که هیچ کس در مملکت فلان المُلک لقب دارد [داشته باشد] الا لقبی بی مُلک، چون خواجه سدید و خواجه رشید و خواجه مختص و استاد امین و استاد خطیر و استاد مکین و مانند این، تا درجه و مرتبت کهنتر از مهر و خرد از بزرگ و خاص از عام دیدار [آشکار] باشد و رونق دیوان بر جای بُود. و چون مملکت را استقامتی دیدار [پدید] آید و پادشاه عادل و بیدار باشد و جست و جوی کارها کردن گیرد و آیین و رسم گذشتگان پرسیدن، و او را وزیر باشد موفق و رسم دان و هنرور، همه کارها را ترتیبی نهد نیکو، و همه لقبها را باز قاعده خویش برد و قاعده و رسمهای محدث را برگیرد به رای قوی و فرمان روان و شمشیر تیز!

خلیفه که آن قصه و فتوی بر خواند، در حال حاجب الحجاب را به نزدیک وزیر فرستاد که «هم اکنون رسول محمود را پیش خوان و دلگرمی ده، و خلعت و لوا و ثقب که فرمودیم ساخته گردان [و] به خشنودی او را گسیل کن.» با این همه هواخواهی و خدمت‌های پسندیده و کوشش محمود و جلدی دانشمند، «امین المله» زیادت کردند و تا محمود زنده بود لقب او یمین الدوله و امین المله بود!!»

□ بدیهی است خواجه نظام از نقل و نبشت این حکایت، نتیجه پسند خود را می‌جوید. بنابراین عجب نیست اگر او مصداق‌های دیگری بیاورد در تایید نظر خود، بعد از آن دشواری‌ها که بر شمر در تدبیر و رهپویی و نیرنگ‌ها و تهدید حتی به جهت ستانیدن لقبی از خلیفه القادر، پس چنین می‌آورد که:

... و امروز کمتر کسی را اگر هفت لقب یا ده لقب کم نویسند، خشم همی گیرد و می‌آزارد [آزرده می‌شود] و سامانیان، که چندین سال‌ها پادشاه روزگار بودند و بر ماورالنهر، سرتاسر، و بر خراسان و عراق و خوارزم و نیمروز و غزنین فرمان راندند، هر یکی را یک لقب بوده است. نوح را شاهنشاه خواندندی و پدر نوح، منصور، را امیر سدید و پدر منصور، نوح را، امیر حمید و پدر نوح، نصر را امیر رشید و اسماعیل بن احمد را امیر عادل - و در تواریخ امیر ماضی - و احمد را امیر سعید و مانند این. و لقب در خورد مرد باید و لقب قضات و ائمه و عالمان دین مصطفی، علیه السلام، چنین باید: مجدالدین، شرف الاسلام، سیف السنه، زین الشریعه و فخرالعلماء و مانند این. از بهر آنکه دین و اسلام و شریعت و سنت و علم تعلق به عالمان و ائمه دارد؛ و هر که او نه عالم باشد و از این لقبها بر خویشان نهد، پادشاه و اهل تمیز و معرفت باید که رخصت ندهند و آن کس را مالش دهند، تا هر کس اندازه خویش و مرتبت خویش بداند. و همچنین سپهسالاران و امیران و منقطعان و گماشتگان را [منسوب] به «دولت» باز خوانده‌اند، چون